

# دلدادگی از نوع شکست انگیز آن

**وقتی جعفر دیگر تصمیم گرفت کت و شلوار پوشیده و دسته گل به دست بیاید خانه مان، من خیلی وقت بود که منتظرش بودم...**

نداشتیم ولی به نظر همیشه آدم جالبی می آمد... من تنها کسی بودم که جعفر هیچ علاقه ای به کنکاش تو زندگی ام نداشت. چون زندگی من ساده و راحت بود. بعد از مدرسه رفتم دانشگاه، سرم تو کتاب و درس بود. جعفر کاری به کارم نداشت و همیشه مثل دوتا همسایه خوب کنار هم می نشستیم و حرفهای متفرقه می زدیم...

جعفر می دانست که پدرم کارمند بانک است و مادرم هم معلم مدرسه... خواهر بزرگم خیلی سال بود که ازدواج کرده بود و خواهر کوچکترم با اختلاف سن زیادی از ما به دنیا آمده بود و روی هم رفته، چیزی برای پنهان کردن و یا ماجرابی برای بازگو کردن نداشتیم. تا اینکه سال آخر دانشگاه بودم و غزاله خواهر کوچکم که حالا داشت به سرعت رشد می کرد و دختر دبیرستانی شده بود، توجه جعفر

سر کوچه یک آمبیوه فروشی بود که پاتوق بچه محلها به حساب می آمد. جعفر مفتش وقتی سال دوم دبیرستان، مدرسه را اول کرد این آمبیوه فروشی را باز کرد...

اهل درس نبود و عاشق این بود که یک روزی پولدار شود! بهش می گفتیم مفتش، چون علاقه زیادی داشت به اینکه از ته و توی زندگی همه اهل محل سر در بیاورد و آنقدر مردم را سبین جیم می کرد تا بالاخره سر از کارشان در بیاورد... برای همین آمبیوه فروشی اش شد پاتوق... مسابقه فوتبال که می شد تلویزیونش را به خط خیابان می گذاشت و چارپایه اش را تو پیاده رو ردیف می کرد و همه بچه محلها می نشستند با هم فوتبال نگاه می کردند. تیم مورد علاقه مان که می برد از خوشحالی هر کدام چند تا لیوان آمبیوه می خریدیم. تیم مان هم که می باخت از عصبانیت باز چند لیوان آمبیوه خنک می خوردیم بلکه آرام بگیریم... خلاصه این جعفر مفتش برخلاف تصور همه خیلی زیرک و باهوش بود و اهل کار... تومان، تومان پول جمع کرد و کنار آمبیوه فروشی اش ساندویچ سرد فروخت و کم کم یک موتور خرید و...

از او خوشم می آمد. هر چند که هیچ سنخیتی با هم

را جلب کرد... مدتی بود که متوجه می شدم جعفر رفتارش با من یک کمی فرق کرده. معلوم نبود چرا یک وقتیهایی تحویلیم می گرفت و یک وقتیهایی اصلاً انگار نه انگار این همه سال است با هم رفیق هستیم. غزاله هم از دستش عاصی شده بود. می گفت یک بار همراه دوستانش رفته که آمبیوه بخورد و جعفر به او آمبیوه نفرخته و گفته:

– بهتر است زودتر بروی خانه تا اینجا بایستی و آمبیوه بخوری.

یک بار هم غزاله که دیرش شده بود و می خواسته با تاکسی برود مدرسه، تا جعفر دیده بود چند ماشین شخصی جلوی پای غزاله بوق زده اند، به غیر نشسته بر خورده بود و مغازه را اول کرده و آمده بود سر خیابان و او را سوار تاکسی کرده بود...

غزاله که غرغر می کرد، بهش می گفتم همه اینها از سر دلسوزیه و اگر یک مرد چشم پاک توی دنیا وجود داشته باشه این جعفر مفتش است...

اما غزاله از او خیلی بدش می آمد و آنقدر غرغر کرد که بالاخره یک روز رفتم سراغ جعفر و گفتم:

– حالا نمی شه به خواهر ما هم مثل بقیه آمبیوه بفروشی؟

جعفر براق شد و گفت:

– چه بی غیرتی هستی تو!!! یعنی حاضری خواهرت بیاد سر کوچه بایسته و این همه پسر لات و لوت که می آیند

تا اینکه یک روز خاله مان بهش گفت که اگر نجند و یک دختر مناسب برای من انتخاب نکند، ممکن است که من هم مثل برادرهایم، خودم دست به کار شوم و...

مادر از ترس اینکه خودم دختری را انتخاب کنم، شتابزده افتاد دنبال این ماجرا. سه سال گذشت، روی هر دختری ایرادی می گذاشت. تا بالاخره مریم را انتخاب کرد.

مریم پدر و مادرش را خیلی سال پیش از دست داده بود و با برادرش زندگی می کرد. دختر خوش قیافه و کم سن و سالی بود. در حالی که من ۳۳ سال داشتم، مریم فقط ۱۷ سالش بود. مادر گفت اینجوری بهتر است. خودم تربیش می کنم...

من مانده بودم معطل که با یک دختر ۱۷ ساله چطور زندگی کنم ولی دم نردم و از مادر اطاعت کردم.

مراسم عروسی آن طوری که مادری می خواست برگزار شد. مریم هم که می دانست نمی تواند تا ابد در خانه برادرش بماند، تن به این وصلت داد...

قرار شد با مادرم زندگی کنیم. من روزها می رفتم سر کار و شبها به خانه برمی گشتم. تا یکی دو سال اول اصلاً نمی فهمیدم زندگی مشترک تازه ای را شروع کردم. چون مادر همیشه و همه جا کنار ما حضور داشت. تصمیمات زندگی را او می گرفت و حتی موعد بارداری مریم را هم او تعیین کرد...

از اول به مریم گفته بودم که هرگز دلم نمی خواهد بدگویی از مادرم بکنند، برای همین هیچ وقت اجازه درددل کردن با من را نداشت. اما خیلی وقتها می دیدم که مادرم در حق او ظلم می کند. تا حدی که گاهی خودم می رفتم از

## در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

به مادرم گفتم هر زنی که شما برای من انتخاب کنید بی چون و چرا قبول می کنم و با او ازدواج می کنم. نه اغراق کرده بودم و نه برای دل خوش کردن او این حرف را زده بودم.

ما سه برادر بودیم. مادر سالها پرستار بود و سخت کار کرد تا ما را به سرانجام برساند. پدرم مرد لاابالی بود که بالاخره یک روز بی خبر ما را اول کرد و رفت... همیشه دلم برای مادرم می سوخت که این همه بار مسوولیت به گردنش است. ولی او همیشه خوشحال بود که سه پسر دارد و بعد از این سه پسر عصای دستش می شوند. هیچ وقت حسرت نداشتن دختر را نمی کشید. نمی دانم چرا اینقدر از بچه دختر بدش می آمد... فکر می کرد پسر داشتن مایه افتخار است. با چنان غرور خاصی به همکارهایش می گفت که سه جوان رشید در خانه دارد که انگار جواهر دنیا را داشت...

مادر هر سه ما را تحت سلطه خودش داشت. عشق متقابلی بین ما بود، اما وقتی برادرهایم بزرگتر شدند، یکی یکی از مادر فاصله گرفتند. به بهانه درس خواندن و سربازی و پیدا کردن کار از خانه بیرون رفتند و کم کم از مادر فاصله گرفتند. کار به جایی رسید که دیگر از او حرف شنوی نداشتند و این برای او مثل مرگ بود... من که بچه آخر خانه بودم شاهد زجر می دیدم که مادر می کشید و بهش قول می دادم وقتی بزرگ شدم اصلاً مثل برادرهایم بی معرفت نخواهم شد.

# تجربکاری که برای همسرم انجام دادم

**مریم پدر و مادرش را خیلی سال پیش از دست داده بود و با برادرش زندگی می کرد. دختر خوش قیافه و کم سن و سالی بود**

برادرهایم یکی یکی از دواج کردند و مادر از همان اول، میانه خوبی با زنهاش نداشت. هر جامی نشست می گفت عروسهایم، پسرهاش را از او گرفته اند... توی دلم خیلی غصه می خوردم که چرا مادر به قول خودش نه در شوهر کردن و نه در پسر داشتن شانس و اقبال پیدا نکرد...

برای همین شد که قسم خوردم با هیچ دختری از دواج نکنم مگر اینکه به تایید مادرم باشد. این موضوع خیلی مهم بود و اصل اولیه زندگی ام تلقی می شد.

در دانشگاه همان رشته ای که مادر دوست داشت انتخاب کردم. طوری درس می خواندم که مادر رضایت کامل از من داشته باشد. بعد شغل مناسبی پیدا کردم و هر چند در اجتماع روز به روز تجارب جدیدی پیدا می کردم اما هرگز به خودم اجازه نمی دادم که خلاف میل مادر عمل کنم. دخترهای خوبی در محل کارم بودند ولی از آنها روی برگرداندم و گذاشتم مادر برایم همسر انتخاب کند.

تاسی سالگی مادر دلش نمی خواست من زن بگیرم،